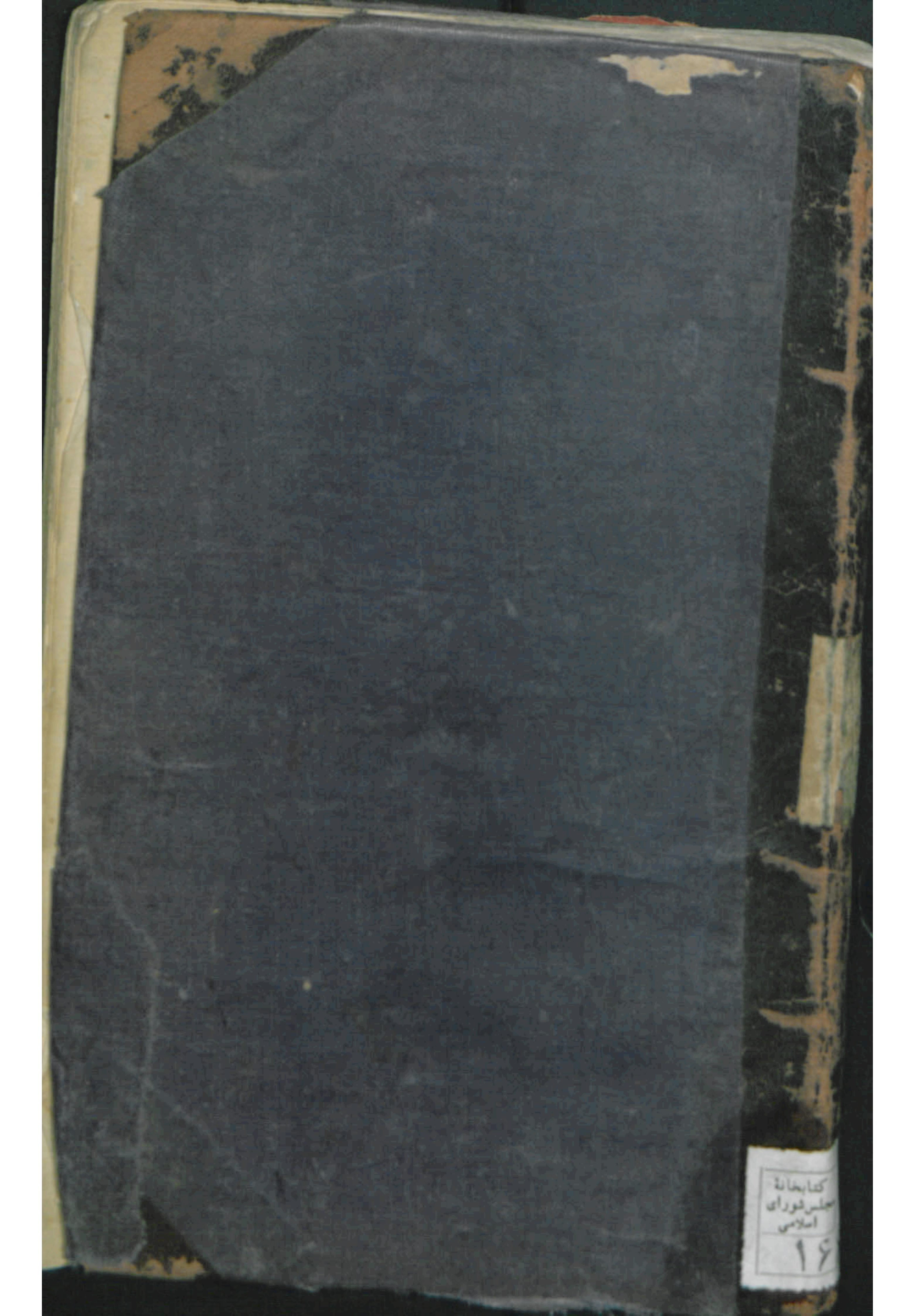

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۶


۱۶۶۲۹
۲۰۷۷۹۴
اشعار ارفع الدوله
میرزا رضا خان
رسالهٔ یعقوب
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان دانش تبریزی = ارفع الدوله
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۶۲۹
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۷۷۹۴



۲۴۵۶
۱۶۶۲۹
۲۰۷۷۹۴
اشعار ارفع الدوله
میرزا رضا خان
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان دانش تبریزی = ارفع الدوله
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۶۲۹
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۷۹۴



۱۶۶۲۹
۲۰۷۷۹۴
اشعار ارفع الدوله
میرزا رضا خان
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان دانش تبریزی = ارفع الدوله
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۶۲۹
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۷۹۴

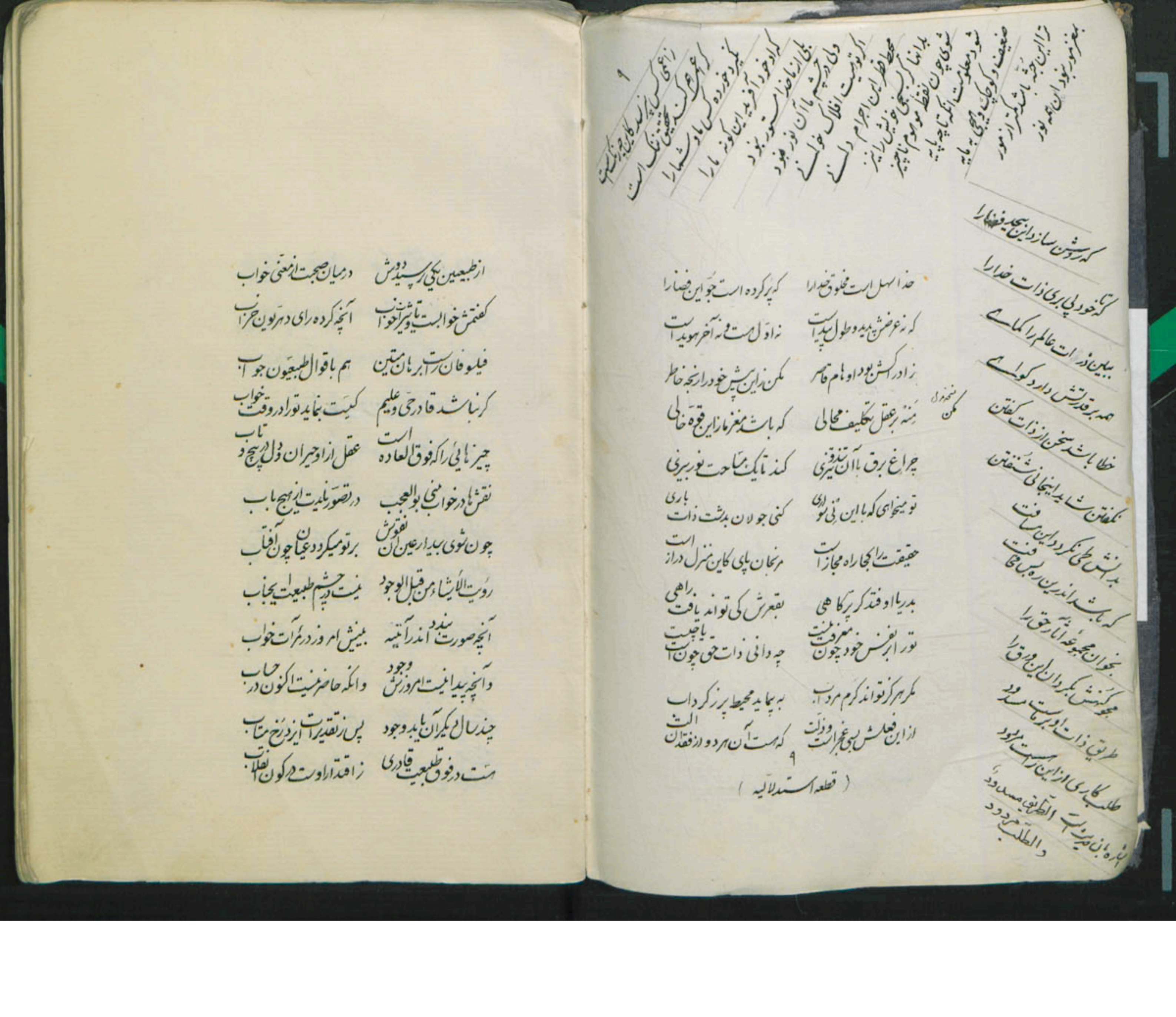
دیوان
اشعار حضرت مستطاب
اجل اشرف اعظم پرنس
ارفع الدوله سردار کبیر
دامت شوکته العالی

سزد از آنکه در همه حال ذات پاکش مصون بود ز زوال
نه مر او را شریک و همتا ملک او را نه حد نه همسایه
آن خداوند قادر بیچون کافریده این سپهر بوقلمون
کرد در چرخ نیلگون قرار صد هزاران شموس با اقمار
در ستایش زبان دانش لال که بود برتر از قیاس و خیال
نکند دین زبان کنم تقریر شکر و انعام آن قدیم و قدیر
آن که جان آفرید و دانش داد منطق و گوش و هوش و بینش داد
عقل را کرد رهنمای بشر تا دهد فرق خیر را از شر
بهر الفت میان فرقه ناس رحم و انصاف را نهاد اساس
ز آفرینش گرم انبیا و رسل عقل کل‌اند و هادیان سبل
در هر نکته را که بر سفتند اول انصاف و رحم را گفتند
آنچه از قول انبیا شده نقل بتمامه بود مطابق عقل

رحم را کرد همی مکان در دل در دولت لامکان کند منزل
بهتر از رحم نیست کرداری قدمی پیش نه اگر داری
رحم و عدل است اصل آسایش دانش و فضل زیب و آرایش

(مثنوی معرفة الباری)

خدا جوئی بصد افسوس و حسرت همی گفت آه از این درد و مصیبت
مرا عمر عزیز از شصت بگذشت هنوز آواره میگردم در این دشت
نه راهی یافتم نه رهنمائی نه پیدا شد مرا مشکل گشائی
زبان آموختم از ده فزونتر کتبهای سماوی کردم از بر
بسی راه عقاید را سپردم بکنه ذات حق راهی نبردم
کنون باید کدامین نقش بازم کجا پویم کرا جویم چه سازم
منش گفتم که ای سالک در این راه عقول فیلسوفان گشته گمراه
که عقل و فهم را نبود توانا که پیماید طریق ما عرفنا



خدا اسهل است مخلوق خدا را / که پر کرده است جو این فضا را

که نه عرضش پدید و طول پیداست / نه اول است و نه آخر هویداست

ز ادراکش بود اوهام قاصر / مکن ز این بیش خود را رنجه خاطر

منه بر عقل تکلیف محالی / که باشد مغز ما زاین قوه خالی

چراغ برق با آن تند تیزی / کند تا یک مساحت نور ریزی

تو میخواهی که با این تن تو ای باری / کنی جولان بدشت ذات باری

حقیقت را کجا راه مجاز است / مرنجان پای کاین منزل دراز است

بدریا او فتد گر پر کاهی / بقعرش کی تواند یافت راهی

تو را از نفس خود چون معرفت نیست / چه دانی ذات حق چون است یا چیست

مگر هر گز تواند کرم مرداب / به پیماید محیط پر ز گرداب

از این فعلش بسی عجز است و ذلت / که هست آن هر دو از فقدان آلت

که روشن سازد این بحر فضا را

که تا خود لی بری ذات خدا را

ببین ذرات عالم را کماهی

همه بر قدرتش دارد گواهی

خطا باشد سخن از ذات گفتن

نگفتن شاید اینجا لی شنفتن

بر اینش طی نگردد این مسافت

که باشد اندرین ره بس مخافت

بخوان مجموعهٔ آثار حق را

مجو کنهش بگردان این ورق را

طریق ذات او بر ماست مسدود

طلب کاری از این راه هست مردود

۹

(قطعه استدلالیه)

از طبیعین یکی پرسید دوش / در میان صحبت از معنی خواب

گفتمش خوابست و تا شیر آخواب / آنچه کرده رای دهر تو این جواب

فیلسوفان راست برهان متین / هم باقوال طبیعون جواب

گر نباشد قادر حی و علیم / کیست بنماید ترا در وقت خواب

چیزهایی را که فوق العاده است / عقل از او حیران و دل در پیچ و تاب

نقش‌ها در خواب مبنی بر العجب / در تصور نایدت از هیچ باب

چون شوی بیدار عین آن نقوش / بر تو میگردد عیان چون آفتاب

رؤیت الاشیاء من قبل الوجود / نیست در چشم طبیعت را بجواب

آنچه صورت بندد اندر آینه / بیش امروز در مرآت خواب

و آنچه پیدا نیست امروزش وجود / و آنکه حاضر نیست اکنون در حساب

چند سال دیگر آن یابد وجود / پس ز تقدیرات ایزد رخ متاب

هست در فوق طبیعت قادری / زاقتدار اوست در کون انقلاب

نیست اثر کز این طبیعت بی شعور — جهد کن این خبر را نیکو بیاب
چیز لم اشعر چنان عالم بود — سر نهان را ورای صد حجاب
دانش از بینش دلیل آورد بس — باشد از نادیده گفتن با صواب

قصه دو رفیق شفیق با هم

دو یار همدم و هم سفره و جلیس و شفیق — همیشه در سفر و در حضر امین و رفیق
چو یک روان بدند و دو قالب باهم دوست — تمام عمر همی چون دو مغز در یک پوست
شبی فتاد یکی را اندر هوای سفر — به بیکی دنیا از بهر سیر و گشت و گذر
بیار جانی خود تمنا نراند کلام — از این مقوله که بود آن یکی ضعیف اندام
برای او سفر بحر سازگار نبود — به زورق اندر ضعفش با اختیار نبود
ز ترس آنکه مبادا اگر کند اظهار — خیال خویش بیابد بیقین بهر شعار
رفیق او بکند بیدرنگ عزم سفر — فدا کند بر صحت و سلامتی دیگر
بدین ملاحظه لب بسته بود از گفتار — که گفته اند بجو رنج خویش و راحت یار

ولی نهفتن راز درون خود ز کسی — که واقف است ز قلب تو مشکل است بسی
چو یار مشفق احوال او دگرگون دید — بمهر روزی از حزن او سبب پرسید
بدو بگفت که ای من فدای خاک رهت — چرا علایم غم ظاهر است از نگهت
چه شد بدان همه خوش قصه های چون قندت — بحزن منقلب آمد چرا شکر خندت
نهان مدار از من تو سر ضمیر — که یافته است وجودم ز مهر تو تخمیر
پی علاج خیالات و حل مشکل تو — برای اینکه شود رفع عقده دل تو
برایگان بره مهر تو سر و جانم — فدا کنم که تو مهتی یگانه جانانم
رفیق دیگر چون دید آن همه اصرار — ز کشف راز دل خود شد از میان ناچار
چو دوست مشفق باقی ز ضمیر او فهمید — بدون هیچ تأمل پی سفر گردید
ز عزم جزم جنبش شد آن یکی چو خبیر — ز گفته گشت پشیمان و لیک بود دیر
ز التماس و ز عجزش دگر نبود سود — گذشته بود رفیقش ز هر چه بود و نبود
یکی بوجد تمام و دگر بسی نگران — به بیکی دنیا گشتند بیدرنگ روان

همین که ساحل دریا زچشمشان شد دور / زپا فتاد رفیق ضعیف شد رنجور
تبش گذشت ز تنور آتشین زورق / گرفت نبض ز سرعت بحر جهانش سبق
پس از دو روز سفر بحر منقلب گردید / بسی ز زورقیان حال مضطرب گردید
ز موج بسکه جبال و قلل تشکل شد / محیط بحر تو گوئی به بر مبدل شد
مگر نه کانه مولید گشته خلقش تنگ / میان چار عناصر فکنده اخگر جنگ
که آب و آتش و باد او فتاده اند بهم / بجا کیان بکنند این همه هجوم و ستم
پی رقابت سبقت که از کدامین سو / زنند برق بکشتی و حمله ساکن او
کشیده اند صف رزم ابرهای ظلم / ببسته اند بهم توپهای آتش دم
برای شستن زخم درونشان باران / ز آسمان شده هر سو چنان سیل روان
چنان مهیب بدی رعد و برق طوفانش / گمان نداشت کز این ورطه کس برد جانش
کسی که فارغ از این ماجری بدی نالان / دو دست بهم بخته و دلی گریان
مریض دید چو هنگام رحلتش برسید / گرفت دست رفیق و ز جبهه اش بوسید

بگفت پس نخوری غصه زانکه بعد از موت / نسیم باز بهم روح ما ندارد فوت
زامر رب بود او بی‌زوال جاویدان / مصون ز خستگی و پیری همیشه جوان
زمین و جمله کواکب بقرنهای قرون / شوند پیر روند از مدار خویش برون
شوند چون متلاشی زهم خدای قدیر / بقوه که کسی غیر او نگشته خبیر
از آن مواد کند خلق کوکب دیگر / دهد بروح ز ذرات مرکب دیگر
رسد بعالم دیگر بمار خیر و ز شر / در آن حیات هر آنچه زده است از ما سر
مودتی که در این نشئه می‌بیافت خلل / بنای او به یقین بوده است از روز ازل
چه عمرها که بسر میبریم دیگر بار / چه نشئه‌ها بسر آریم هر دو باهم یار
نشان لایتناهی که هست اندر پیش / شهور و سال نباشد برش بیکدم بیش
اگر بخواهی روح مرا بهش ترک بدن / مرا بیاد بهر روز یاد کن از من
زیاد تو بشود روح من قرین صفا / گسیخته نشود معنوی روابط ما
از آن تمام ملل میکنند سعی مدام / که از عزیزان ماند بهر نقشی و نام

که تا همواره از آنان کنند یاد همی — بدین وسیله روانشان کنند شاد همی
از این سبب بجهان در تمامی ادیان — شده است امر نمایند مردگان احیا
که تا میان ارواح مرده و زنده — بود علایق روحی همیشه پاینده
در این زمانه اگر هم ز گردش ایام — فتد مفارقت اندر میانهٔ اقوام
چنانچه از بر بدیند مدتی باهم — مکاتبات نگردند یاد و بود از هم
پس از زمانی ز انسان شوند بیگانه — که یکدگر نشناسند اهل یک خانه
مهل روابط ما کهنه از گرد ایام — همین یکی است ز تو خواهشم در این هنگام
چو روح من رود از تن بکن تو ناله و آه — دعای خیر خودت را بکن بمن همراه
ببند چیزی بر نعش من بلا تأخیر — بغل زنش بفکن تا رود بماندم زیر
ببخش این همه خدمت که داده‌ام بجهان — سپردمت بخدای عزیزتر از جان
چو این بگفت روان پرید از بدنش — رفیق رفت زمانی بفکر از سخنش
چو هوش آمد بنمود جست و خیز دو باره — بروی نعش فتاد آن غریب بیچاره

عزیز مرده بداند که چون فغان میکرد — ز خون دل بر خویش سیل‌بار روان میکرد
پس از زمانی از روی نعش و برخواست — نگاه کرد بر خویش حسرت از چپ و راست
بگفت چون ز برم رفت مونس دل من — دگر نه بیند کشتی عیش ساحل من
فدا کنم بر هش سید رنگ جانم را — کنم خلاص ز زندان تن روانم را
پرد چو طایر روح از بدن بیایم باز — ور اگه بود مرا جمله عمر خود همراز
از این خیال پس آن خاطرش تسلی یافت — که روح یار بر او گوییا تجلی یافت
کشید نعش ورا در بغل بسختی سخت — بخویش و گشت مصمم کشد از این رخ رخت
فکند خویش بدریا و زین دم جانکاه — بغیر ظلمت شب هیچ کس نشد آگاه
قضیهٔ دو رفیق شفیق ختم رسید — نوشت دانش این قصه را چنانچه شنید

(حکایت پیر هشتاد ساله)

پیر خمیده قامت هشتاد ساله — صد داغ حسرتش بدل از عشق لاله
شد مشتری بدختر بکری پر از کمال — چون ماه چارده در حسن بود و سال

زلفش سیاه و نرگس بی سرمه‌اش سیاه — رویش میان زلف درخشان چو قرص ماه

غبغب چو سیب بود و پستان بسان نار — بر ضعف قلب پیر فرح‌بخش و خوشگوار

قامت چو شاخ طوبی و لب جام سلسبیل — آن یک عصای پیری و این شربت علیل

چون پیر را به شوهری خود قبول کرد — گفتی قمر بخانهٔ عقرب نزول کرد

تبدیل شد به شادی آن پیر و هم غم — دوزخ چگونه گشت ببین گلشن ارم

گرد از زنان قبیله دختر ز چار سو — شیون کنان بحضرت شیخ الشیوخ رو

گفتند کاین نکاح خلاف طبیعت است — با پیر سالخورده جوان را چه نسبت است

آخر ببین که دختر ما غنچهٔ گل است — وین غنچه زاغ را نسزد زان بلبل است

آن پیر و این جوان بود این شیشه آن چو سنگ — پهلوی سنگ می‌شکند شیشه بیدرنگ

فرمود شیخ کای گل نورستهٔ بهار — فرتوت پیر را چه کردی تو اختیار

گفتا عجب مدار که دل باشدش جوان — بینی ورا بصورت اگر پیر و ناتوان

کرده مرا فریفته خلق نکوی او — وآن دل ببسته روح فزا گفتگوی او

صورت پرست نیستم ای شیخ دین‌پناه — من خود بسوی عالم معنی کنم نگاه

بنگر چسان خیار کهن را بجو بیار — نیلوفری جوان بگرفته است در کنار

اندر چمن شنیده‌ام آغوش گاه گاه — گل با درخت پیر نخواندش گناه

زیرا که هر دو جنس نباشند همچنان — ما جنس واحدیم اگر پیر اگر جوان

چون شیخ دید از دل و جان هر دو را رضا — فرمود امر عقد بود حسن اقتضا

در وصلت دو نفس که دلشان جوان بود — گر قالب یکی است کهن کی زیان بود

گر موی سر سفید چو برف است باک نیست — جوشد ز زیر برف بسی آب گرم و پاک

تن چون لباس روح بود گر که ژنده است — غم نیست زانکه روح جوان است و زنده است

گر قامتش خمیده ز پیری بسان چنگ — در چنگ نغمه‌هاست بسی نغز و رنگ رنگ

دانش حدیث پیر و جوان یافت اختتام — منظور نکته فهمی شیخ است والسلام

(مثنوی عمر طبیعی)

شد در این مختصر رساله بیان — طول عمر طبیعی انسان

گوش کن ای عزیز جانی خواهم از راه حب و انسانی

گویمت از عجایب دوران آنچه دیدم بار دوی کرگان

بلب آب یکشب مهتاب جمع بودیم با دو سه احباب

صحبت از پیری و جوانی بود هم ز سختی زندگانی بود

اندر آن جمع بود یک سرهنگ نکته دان و ادیب و با فرهنگ

دیگری هم مهندس و سرتیب کز بسی علمهاش بود نصیب

اولی کامران و خوش اقبال دومی دل ز غصه مالامال

در گلستان دهر بر سرهنگ همه گل مینمود در نگار رنگ

لیک اندر عقیده سرتیب جمله خار و تمام و بی ترتیب

آن یکی داشت سی و پنج از سال صحت و تندرستیش بکمال

آن یکی را گذشته از پنجاه عمر و گشته سفید موی سیاه

شکوه سرهنگ را نی از دوران کاز پدر داشت مال بی پایان

چون نبودش ز راحتی نقصان این یکی بیت داشت ورد زبان

در جهان بهتر از جوانی چیست خوشتر از عیش و زندگانی چیست

گفت سرتیب کای نکو اقبال گر نمردم بپرسمت احوال

چند سال دگر چو پیر شوی چو من از عمر خویش سیر شوی

بیست سالت نمیرود که نهند نام پیری برویت ای فرزند

آن زمان چون من از خیال ممات تلخ گردد چو زهر بر تو حیات

سال من چون گذشت از پنجاه سوی قبرم بود هماره نگاه

یادم آید بهر زمان پندی از گلستان گفته سعدی

ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی

برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست

این دو بیتم نشانده پای بگل کرده بیت الحزن سرای دل

می ندانم چرا خدای قدیر عمر ما را چنین نموده قصیر

خوب بودی اگر ز خوان الست	قسمت از عمر داشتیم دو شصت
اولی از برای گوش و قال	دومی بهر استراحت و حال
تا در آن تجربه کنند شمار	واندرین تجربه برند بکار
گر بدان منتهی که عمر بشر	رسد این گونه باشتاب بسر
خویشتن راندادم این زحمت	می نشستم بگوشهٔ راحت
گر بخواهی سبب ملالم را	بشنو از لطف شرح حالم را
تا که بودم بدهر طفل صغیر	بود کارم قرائت و تحریر
یازده ساله جا بدی مکتب	بود درسم لسان فرس و عرب
از زبان فرنگ و رومی و روس	کم کم افزوده گشت چند دروس
قلت خون و کثرت زحمت	مینمودم ضعیف و ناراحت
شانزده سالگی شدم رنجور	اوفتادم ز درس و مدرسه دور
چه طبیب احتمال سل میداد	پس بنای معالجه بنهاد

هر چه کردند مدت یکسال	ضعف و رنجوریم نداشت زوال
چون که دیدند طاقتم شد طاق	چاره گفتند نیست جز ییلاق
در دو سالم هوای رکن آباد	کرد فی الجمله از تعب آزاد
سوی طهران شدم بحکم پدر	گشت دارالفنون مقام و مقر
پدرم چون که آرزوها داشت	بنده را بر هندسی بگماشت
مدت پنج سال از غربت	بس ریاضت کشیدم و زحمت
تا علوم ریاضیم تکمیل	گشت و فارغ شدم من از تحصیل
داشتم بیست و پنج سال انگه	که معین شدم بخدمت شه
آن زمانم رسید نوبت کار	عمر من میگذشت در اسفار
هر کجا کار بود صعب و شدید	هر کجا راه بود یا تحدید
مر مرا بود قرعه از اقران	به زمستان و هم به تابستان
یازده سال خدمت شایان	کرده سرهنگ گشتم و هم خان

لعبت و منصبم نمی شد اگر متصادف همی بمرگ پدر
شاکر از عمر خویش و منت حق خویش کشتی و بخت و قسمت خویش
لیک در این زمانه غدار نوش بی نیش نیست گل بی خار
در عزای پدر من و مادر هر دو گشته رفیق یکدیگر
نوحه کردیم و تعزیت داری بعد ششماه ناله و زاری
مادرم اندرین خیال افتاد که شوم بنده صاحب اولاد
گفت این روزها یکی دختر دیده ام نیک زاد و نیک سیر
باکمال و جمال و باعفت خوش بیان خوش زبان حمیده صفت
چون فقیر است مانده در خانه همچو گنجی بکنج ویرانه
خانه اش گر بود محقر و تنگ پیش اهل نظر نباشد ننگ
یابی اندر خرابه های قدیم گوهر شاهوار و در یتیم
گر تو را آن خجسته با نام روشنی افکند ببرزن و بام

بنکاح آرش و بزی خرم بس اگر کمی گذشته چه غم
هر دو سیند کامل و پخته از جوانی غرورتان رفته
چو به چل رفته سالت از دوران بر جوان هم نبایدت زن زنان
پدرت تا که رفته از دنیا مانده ام خانه بیکس و تنها
گر تو را بود خانه و اولاد میشدم از غم و الم آزاد
باغبانی نونهالان را کردمی وز شوق آنان را
تربیت مینمودم از دل و جان نرود تا که نسل ما ز میان
مادرم بسکه راند از این گفتار بتأهل کشید آخر کار
بعد یکسال مادرم شد فوت داغ دیگر نهاد بر دل موت
چه مصیبت بدید مادر من پدر مهربان و یاور من
تا که کردند تربیت پسری از نهالش نخورده یک ثمری
پیک مرگ از قفایشان برسید بهزاران اسف بگور کشید

روز روشن بشد مرا شب تار — از غم و غصه مردمی من زار
کرمی داد یک پسر داور — روز دیگر مرا پس از مادر
سبب تسلیت شد آن مولود — گرچه تکلیف را بسی افزود
شد فزون کم کم عده اطفال — گشت بالغ به پنج در نه سال
مدت بیست و پنج سال تمام — وقت در نوکری گذشت مدام
گرم و سرد زمان فراز و نشیب — همه را دیده تا شدم سیر تب
شد معین مواجب و مرسوم — گفتم از دل برفت جمله هموم
آمدم وقت راحتی بجهان — کام دل را بگیرم از دوران
گذرانم به پیش اهل و عیال — وقت خود را همیشه فارغ بال
کم کم اطفال من بزرگ شوند — پی تحصیل و تربیت بروند
هر یکی فاضلی شود مقبل — روشنی بخش چشم و قوت دل
خوش بپوی زندگی بنمود ال — مرگ اگر می نیامدی بخیال

هر زمان میکند مرا نومید — جسم پیری و موهای سفید
کودکان را کشم چو در آغوش — رود از دیده اشک و از سر هوش
گویم این طفلکان بیچاره — بعد مرگم شوند آواره
که کند یاد بود از این اطفال — که بیاید به پرسش احوال
سخن اینجا رسید چون یاران — اشک از دیده ها نمود روان
آه حسرت ز دل کشید چنان — که زد آتش بجان همراهان
همه کردند از جهان نفرت — بی‌وفایی دهر را لعنت
جمله گفتند این سفر چو ختم — بشود میکنیم بر خود حتم
ترک گوییم خدمت دولت — بگزینیم گوشه عزلت
عمرها گاین چنین بود کوتاه — میرزد یقین بیک کاه
چون که این است آخر انسان — حاصل جان کنی در این دوران
این همه درد سر برای چه روز — زحمات و سفر برای چه روز

هر یکی با دلی ز محنت ریش   خواست گردد روان به چادر خویش
حیرت انداخت جمله را ناگاه   صوت بیگانه از پس خرگاه
بهزاران ادب بصد توقیر   گشت ظاهر یکی ز پشت تجیر
پیرمردی که داشت از ایام   یکصد و بیست و پنج سال تمام
قد بالای او خمیده نبود   رنگ رخسار او پریده نبود
خورد و خواب و حواس ظاهر او   بود بی عیب با مشاعر او
کرد تحصیل اذن بعد سلام   بنشست و شروع کرد کلام
گفت امشب رسیدم از ره دور   بودم از خستگی بسی رنجور
دیدم از دور روشنی چراغ   گفتم آمد مرا زمان فراغ
نزد این خیمه شب کنم به سحر   ز درنده نیابم آفت و شر
از صدای شما نبردم خواب   می‌شنیدم همه سوال و جواب
آتشم زد حکایت سی بیت   بیش از اینم نماند صبر و شکیب

گرچه باشم نخوانده مهمانی   بتقاضای حس انسانی
آمدم عقده از دل بیرتب   بگشایم و را کنم ترغیب
تا که چندی نخوانده اوس از این   سرگذشت معمرین زمین
پند سعدی نخوانده بود اگر   بگلستان همی بسن صغر
نفتادی باین بلا امروز   این خیالات می نکرد بروز
گو نمیت اشکار و بی تزویر   باشد از شاعران همه تقصیر
هم ز اهل قلم هم از اسلاف   که چنین زود میروند اخلاف
می ندانم چرا حقیقت کار   مانده در پرده این همه اعصار
که طبیعی تو را ز خوان الست   عمر تعیین شده فزون ز دو شصت
آنچه ما را حد کمال بود   یکصد و بیست و پنج سال بود
رو بخوان از مآثر خلقت   ز علوم طبیعی و حکمت
جمله ذی روح را پس از تکوین   مدت عمرشان شده تخمین

عدد سال رشد شان را اکبر	ضرب در پنج کرده باش خبیر
از زمان حیات ای زنده	طول عمر تمام جنبنده
اسب را کو میت نه راه مثال	حد رشدش بود چو پنج از سال
غالباً بیست و پنج سال تمام	اسب را هست عمر از ایام
چونکه در بیست و پنج سال گمان	بحد رشد میرسد انسان
پس بباید که بیست و پنج به پنج	بکنی ضرب و وارهی از رنج
نخوری غصه گفت خدای جلیل	عمر داده چنین قصیر و قلیل
باید اهل قلم کنند رقم	بعد از این در صحیفهٔ عالم
کاولین بیست و پنج سال بشر	نام دارد همی سنین صغر
دوم و سیمی سنین شباب	جهد کن خوب نکته را دریاب
چارم و پنجمی سنین کمال	خود منم در حضور شاهد حال
یکصد و بیست و پنج چون آید	از زمان نام پیریت شاید

این عقیده بباید از میان	سن خود کس نمیکند پنهان
جمله ارباب فضل در همه عصر	در تصانیف خود به نظم و نثر
بنویسند اگر که رنگ سفید	هر کسی را بموی گشت پدید
این سفیدی مو بود مرغوب	هم دلیل کمال و بس مطلوب
کم کم این واهمه رود ز میان	جملگی میشوند طالب آن
توت گردد رسیده آن ایام	که شود برگش سفید تمام
رنگ الماس و در و مروارید	هر قدر میشود سفید سفید
قیمتش میشود زیاد زیاد	بشنو این حرف من بکن فریاد
که ترا موها سفید شده	در امید تو کلید شده
زین سفیدی اگر سیه روزی	روز و شب در گداز و در سوزی
چاره او سعی بود آسان	نیست این درد درد بی درمان
بشنو این نکته بس باریک	که خیالات مظلم و تاریک

میکند عمر تو چنین کوتاه / روز کار تو را تباه و سیاه
این اجلها نمیشود حتمی / بایدم داد نطق را ختمی
بر معلق اجل اولوالالباب / ترس را خوانده اولین اسباب
چو بدینجا رسانید پیر کلام / خواست بیرون رود برای مهام
جست شهزاده از میان چو برق / بوسه ها زد بر آن ستاره شرق
گفت ای تو طبیب روحانی / رحمت حق بنوع انسانی
گفته هایت نشست جمله بدل / از دلم خار کند و پای از گل
بنمودی به بهترین مفتاح / طول عمر همه ذوی الأرواح
فاش کردی یکی همایون راز / که کهن سالها بوقت نماز
جمله باید دعا کنند تورا / آنقدر تا رضا کنند تورا
سر این نکته را بفرما نیز / از کرم تا بروز رستاخیز
همه باشند غرق نعمت تو / از دل و جان رهین منت تو

چه نمودی در این همه مه و سال / که نگشته است بنیه ات پامال
هست شایان غبطه قوت تو / آرزوها شود به صحت تو
نقل کن سرگذشت خویش تمام / تا که سرمشق خود کنیم مدام
گرد کارت رسانده است بمن / بنشین و باز ساز سخن
این قدر کرد پیر را اصرار / تا که در صدر جا گرفت و قرار
باز آن نکته سنج روحانی / کرد آغاز گوهرافشانی
گفت البته بر جناب شما / نیست پوشیده کاین طبایع ما
با هوا و بعادت و بمکان / مختلف میشوند در دوران
هر کسی در مزاج خود باید / ضرر و نفع را بپیماید
گر سپاری بدست حال مزاج / بمرض ها دهی مدام خراج
اولین شرط صحت انسان / چند چیز است بهر پیر و جوان
آفتاب و نسیم صاف و لطیف / منزل خشک و خوش هوا و نظیف

تن و رخت و ظروف پاک تمیز   وز کثافات دوری و پرهیز
از غذاها مناسبش را جو   تندرستی دهد غذای نکو
یک طبیب مجرب نجبه   در این نکته را چنین سفته
که بهر نقطه از نقاط زمین   همه فصل و در تمام سنین
نمک و نان و شیر و بیضه و ماست   سبب طول عمر و صحت ماست
است در جوهر نمک ز حیات   آنچه پیدا نگشت در ظلمات
خواهی ار صحتت شود بکمال   بهر خوردن بجوی آب زلال
خوردن و خواب و راه رفتن تو   ورزش و عیش و کار کردن تو
جمله باید باعتدال بود   مسلک اعتدال حال بود
عدم اعتدال در همه حال   میکند بنیهٔ تو را پامال
هر چه خواهی بروز کار بکن   شب همه راحت اختیار بکن
وقت کافی بخواب راحت خویش   هفت تا نه شمر ز ساعت خویش

تن خود در شباب خسته مکن   بنیهٔ خویش را شکسته مکن
که به پیری ببایدت صحت   از جوانی ذخیره کن قوت
کم کند عمر را بدهر دو چیز   غم و خلق بد ای دو چشم عزیز
گر تو خوش خلق و خوش زبان باشی   دائما خرم و جوان باشی
غالبا علت کسالت تو   تنبلی و غم و بطالت تو
تندخلقی و سوء حالت تو   سبب جملهٔ ملالت تو
سوء هضم است علت معده   کو بمیت مثل شیخ بی پرده
مایهٔ عیش آدمی شکم است   تا بتدریج میرود چه غم است
یک حکیمی موافق تشریح   کرده در نطق خود چنین تصریح
مثل قلب و معدهٔ انسان   مثل کشتی بخار بدان
چرخ آنگه کند بخوبی کار   که نباشد خراب دیگ بخار
آتش دیگ اگر زیاد و کم است   عمل چرخ غیر منتظم است

ناخدا گر ز علم برخوردار … نیست کشتی نمیرسد بکنار

تا ندانی اساس حفظ بدن … نبری بر کناره کشتی تن

آخر مجلس ای رفیق عزیز … باید این نکته را بگویم نیز

آنکه از عمر میبری لذت … که بود جسم و جان تو را صحت

راحت تن ز شست و شوی بدان … و از دعا و نماز راحت جان

پیر اینجا نمود ختم کلام … مجلس ما بیافت حسن ختام

سیصد و بیست بود بعد هزار ۱۳۲۰ … که رقم کرد دانش این اشعار

تا بود یادگار در ایام … بهر آسایش خیال انام

کلک دانش برای نوع بشر

این دو صد بیت را نهاد اثر

(مثنوی صلح کل)

در بزم صلح عام چو شد طرح گفتگو … بنمود نو عروس سخن از حجاب رو

افروخت بزم را حریفان ز هر کنار … از جان شدند جمله خریدار آن نگار

از حد فزون چه دید خریدار خویش را … زانیسان رواج و گرمی بازار خویش را

افکند پرده باز برخ آن پری بناز … وانگاه تنگ قند مکرر نمود باز

گفتار است چو پرورد کار نطق … کابین مراست تاج و سریر دیار نطق

هر کس گرفت افسر ملک سخنوری … در این خجسته انجمن صلح پروری

اندر سپهر مجد شود اخترش بلند … گردد ز میمنت بدیدارم ار جمند

گیرد ز وصل من بسریر شرف قرار … نامش همیشه زنده بماند بروزگار

برخواست زاهل فضل یکی از زنان رجا … تحصیل اذن کرد در انجمن صفا

گفتا اگر قناعت و انصاف در دول … بودی نبود این همه خونریزی و جدل

گر مسلک مروت و رحم آورند پیش … هر کس کند قناعت بر ملک و مال خویش

[illegible]

انصاف منع شان کند از جنگ و کارزار / از قتل نفس و غارت اموال همجوار

باید که فاضلان چه بکلک و چه با بیان / باشند تخم رحم و مروت در این جهان

گفت آن یک ای دول همگی یار هم شوند / در حل مشکلات سیاسی حکم شوند

هر مشکلی که بین دو دولت کند ظهور / حل میشود بحکم حکم نی بحکم زور

بین ملل اصول حکم گر بنا نهد
در آفت محاربه عالم رها نهد

یک فاضل دگر بسخن های ابدار / بنمود رای خویش بدینگونه آشکار

گفتا که در تدارک و تکمیل ساز جنگ / هر روز اختراع جدیدی کنند فرنگ

در ازدیاد قوهٔ جنگی بحر و بر / کار دول شده است رقابت بیکدیگر

هر روز آورند یکی لشکری پدید / هر سال میخرند نو حربهٔ جدید

افزودن سپاه و عوض کردن سلاح / چون نیک بنگری نبود مایهٔ صلاح

هر جا جوان کری است در این دیار / مشغول عسکری شده مانده ز کسب و کار

عسکر بود معاف چو از دادن خراج / بر دوش دیگران فتد این بار لاعلاج

گردد ز ساز لشکر و آرایش جدید / خرج نوی برای دول هر زمان پدید

این خرج را بگردن ملت نهند چون / در زیر مالیات رعیت شود زبون

این ساز و برگ جنگ و جدل از بیخ بیشمار / آخر دهد ثمر ثمرش هست آشکار

حرص و طمع زیاد نماید ملک غیر / چون شد طمع قوی نبود عاقبت بخیر

چون شد طمع
قوی نبود عاقبت بخیر

آرد بیاد کینهٔ دیرینه را و باز / ابواب جنگ بر رخ مردم شود فراز

باید ز اختراع جدید، تفنگ و توپ / مانع شوند جمله دول خاصه در اروپ

خواهند اگر مخاصمت از دل برون کنند / بر عدهٔ سپاه نباید فزون کنند

گفت آن دگر بخلق نماید هر زمان / بدبختی و مخاطرت جنگ را بیان

در این زمان ما که بمیدان کارزار / با راههای آهن و گردونهٔ بخار

بتوان نمود جمع سپاهی ز حد فزون / در مدت کمی همه در جنگ ذی فنون

در عرصهٔ محاربه چون بر کشند صف / هر دم شوند کشته هزاران ز هر طرف

بس جویبار روان شود از خون کشتگان / وز دود توپ تیره شود رنگ آسمان

زیر سم ستور در آن دشت هولناک / از سینهٔ زخمدار کشد آه سوزناک

بس مادر و پدر ز جگر گوشگان خویش — یاد آورند و ناله کشند از درون خویش

بس مرد و زن کنند لباس غم ابر بر — زنها شوند بیوه و اطفال بی پدر

بس خانه‌های خلق ز خمپاره‌ها خراب — اطفال در تزلزل و در نهاد اضطراب

خالی شود خزانهٔ دولت ز سیم و زر — بار آورند هر دو طرف قرض بی شمر

فابریک‌ها معطل و بازارها کساد — آخر رود ز معتبرین آبرو بباد

هر جا بکوه و دشت اقامت کند سپاه — زیر خیام و مزرع و مراتع شود تباه

زارع ز زرع ماند و کاسب ز کسب و کار — شاخ امل فلاکت و فقر آورد ببار

از توپ و از تفنگ و ز نی آبی و علف — بسیاری از دواب و مواشی شود تلف

چندان شود عفونت اجساد کاز زمان — با هیچ غالیه نتوان کرد رفع آن

وانکه کند بروز مرضهای مختلف — باید بدین نتایج بد گشت معترف

گر هست رحم در دول و عقل در ملل — دوری کنند از این همه محنت و علل

ز اهل نظام بود یکی مرد نکته دان — گفتا با خرّصا کنم مطلبی بیان

فطری بود چه حرص و طمع در تمام ناس — منعش نمی‌کند مگر انصاف با هراس

اغلب چو بر چه حرص بر انصاف غالب است — در نزد ما عساکر این رأی صایب است

کاسباب جنگ دفع کنی حاضر آن چنان — کز ترس کس طمع نکند در حقوق تان

فرموده است پیر خردمند صلح جو — حاضر بجنگ باش اگر صلحت آرزوست

وانکه ز اهل شرق یکی گفت چیستان — این نکته را ز لطف تمام بکن بیان

اندر جهان همه اولاد بوالبشر — گلهای یک حدیقه و اغصان یک شجر

علت چه بوده این همه جنگ و جدال را — این جمله قتل و غارت مال و صبی و حال را

همت کنید تا که شود کشف این مرض — و نگاه در معالجه کوشیم بی غرض

دارم بیاد آنکه مرا گفت اوستاد — آن پیر نکته سنج که یادش بخیر باد

خود خواهی و جهالت ما بوده از قدیم — علت برای این همه خونریزی عظیم

تا این صفات بد نشود رفع از میان — صلح و مسالمت نه نهد روی در جهان

در کوه سار و در ده و در دشت و در دمن — بر جمله خلق تا دهم این سخن

اندر جهان که هیئت نوع بشر یکی است

گر جنس‌ها بی حد است ولیکن شجر یکی است

کافریقی و فرنگی و چینی است هموطن — آن یک وطن زمین بود و جمله را سکن

مارا چو خلق کرد خداوند از عدم — فرمود عقل را که شود هادی امم

خلاق جملگی است خدا عقل رهنماست — انصاف و رحم مذهب و دین عموم ماست

نوع بشر زیک پدر و مادرند ما — با هم برادریم فرنگیم یا ختا

چون عقل حاکم است کی در هر دیار و ملک — باشد یکی رئیس و یکی شهریار ملک

این سروران شوند برادر ز جان همه — آسوده کی دهند با اهل جهان همه

بیند خود رعیت هم را بیک نظر — باشند مهربان چو برادر و لاد خود پدر

گر اتحادشان شود افزوده بالیقین — آسایش رعیت و آبادی زمین

هر ملتی که تربیتش هست بیشتر — باید بدیگران رسد از فیض او ثمر

مغرب کند رفاهیت شرق را خیال — باشند در جنوب پی راحت شمال

خلق از شوند جمله برادر بیکدگر — از جنگ و از جدال نماند دگر اثر

وسعت دهد بدایره همت و خیال — خود اندکی ببین که چسان شود محال

بایی

اینجا چو گشت ختم کلام آن زمان ما — پنهان شد و بگفت کنیم وعده ها وفا

هر گوهری که ریخت در این بزم محترم — با خود برم تمامی آنرا بر حکم

رای عموم خلق که باشد حکم مرا — قیمت نهند بجمله گهرهای پر بها

تاریخ روزگار نماید که وصل من — شایسته مرکز است ز اعضای انجمن

~~بار نخست بود که کردند اتفاق — جمله دول که رفع شود کینه و نفاق~~

~~جوئید راه چاره بآسایش عباد — زین رفع غائله ها را به صلح داد~~

~~از نیت وشش دیار سفیران صلح جو — در کنفرانس لاهه نمودند جلوه و~~

تا هر یکی بکار برد سعی خویش را — در کار صلح جلوه دهد رای خویش را

زینت چو یافت بزم سفیران هر دیار — آراء خویش جمله نمودند آشکار

دانش هر آنچه دید و شنید از علیه و له — انجاد آخرین سنه قرن نوزده

راپورت بر معارف کل ملل نمود — شاد بندگان خدا زان ثمر سود

رای عموم ناس که باشد حکم مرا

نسخه بدل

~~همت تا ملکه — بکماشتند کینه~~

~~نمودند ا ز بن ریشه — نفاق نفاق~~

× جوئید راه چاره برگ سلاح و جنگ — گردند عالم در نعمت بدون ننگ

زین رو گیل گشت ز هر جای سفیر — در کنفرانس لاهه آن بزم بی نظیر

از بیست و شش دیار سفیران صلح جو — بردند ... جلسه ...

نسخه بدل: ترک گویند کینه و بغض و قتال و جنگ — از کند عالم مدنیت برون ز ننگ

از بهر صلح عالم و آسایش انام — اندر زمانه بار نخستین دول تمام

هم آورند نوع بشر را برون ز ننگ — جویند راه چاره بترک سلاح و جنگ

زین رو سبیل گشت ز هر سو سفیر — در کنفرانس لاهی آن بزم بی نظیر

از بیست و شش دول یار سفیران صلحجوی — بر درگه بلند نهادند جمله روی

تا هر یکی بکار برد سعی خویش را — در کار صلح جلوه دهد رای خویش را

زینت چو یافت بزم سفیران هر دیار — آراء خویش جمله نمودند آشکار

از بین شان کنند برون بحث جنگ را — سازند دور از بشر اینگونه ننگ را

از بین شان ز بن برآرند جنگ را — وز عالم تمدن این گونه ننگ را

(مثنوی راه پطر)

راه طهران و پطر پیمودن — خوش بود با تو گر توان بودن

ره صد ساله راحت است مرا — با تو گر هست راحت است مرا

حور گویم ز حور خوبتری — ملکی خود بصورت بشری

نتوان گفت وصف روی تو را — شرح گیسوی مشکبوی تو را

ما در دهر چون تو مه رویی — می نزاید ز حسن و نیکویی

کرد هر کس بعارضت نظری — شد حرامش نظر بحور و پری

پطر را چون طلسم بطلیموس — کرده وهمه در آن محبوس

چه عجب گر نفوسش افزون است — یا نفر مالیش تو ملیون است

آمده جمله بر تماشایت — مانده مدهوش از تجلایت

هر مسافر که دید روی تو را — وطن خویش کرد کوی تو را

ای که گفتی ز مرد با فرهنگ — عشق ورزیدن است مایه ننگ

عقل و دانش کجا کند آباد — هر که را عشق برکند بنیاد

(مثنوی زهره)

زهره ای شمع بزم دلبران — رشک خوبان غیرت سیمین بران

بعد قرنی اشتیاق و انتظار — آن پریچهره نگار گلعذار

شکر لله آخر از راه وفا   دی به بزمم داد صد روح و صفا
لطفها فرمود آن زیبا صنم   حالتم پرسید از راه کرم
گفت چون با سیاختی با هجر من   خود چه کارت بود غیر از فکر من
گفتمش ای تو شکیب و طاقتم   از رخم پیداست وضع حالتم
دل در آتش سینه سوزان تن نزار   خواب و راحت دور محنت بیشمار
کار من فریاد و آه زار بود   مرد و زن از ناله‌ام بیزار بود
چون که در ایام هجر جان گداز   چاره دیگر نیست غیر از سوز و ساز
روز و شب دانش به آغوش خیال   زنده تنها‌ام بامید وصال

(قصیده گلناری)

خیز در جام بریز آن می گلناری را   تا که آغاز کنم رندی و خماری را
شد گرفتارم بسی سال فراموشی عشق   عشق گو تا بکند بیخ گرفتاری را
دیرگاهیست از من گشته نهان شاهد طبع   می‌ندانم چه شد آن شاهد بازاری را

ترک

ترک شعر و غزل از من چو شنید آمد و گفت   کس بخود کی کند اینگونه ستمکاری را
ای دریغا چه شد آن طبع سخن پرورش   چه شد آن ناطقه و نادره گفتاری را
گر پی خدمت خوبان جهان گاه بگاه   وصف میکرد قد و قامت و رخساری را
تا که منصوب وزارت شد از کف در داد   شیوه شاعری و عشق و وفاداری را
آری این دوست سبب شغل و گرفتاریش   پیش تو این همه شرمندگی و خواری را
ورنه یک لحظه برابر نکنم عشق تو را   نه بدین شغل وزیری و نه سرداری را
غیر از این چیست بگو ای شه خوبان گنهم   گر کنی ترک چنین بیکس و بی یاری را
چه شود گر زره لطف کرم فرمائی   پرسش حال کنی عاشق بیماری را
تا از این بستر غم رقص کنان برخیزم   سر دهم از صدف طبع گهرباری را
همچو بلبل بسرود آمده از حسن جنت   بلکه توصیف کنم عشرتی از اعشاری را
گر نیایی ببرم شکوه بگلنار ارم   شاید او چاره کند عاشق ناچاری را
پای گلنار نهم این سر سودازده را   بوسه چند زنم آن لب گلناری را

گویم ای شاه بتان از چه نهادی نامم　سوز دل بچه جور و گل گلزار ارا (1)

دل صد سلسله را سوخته در آتش عشق　از که آموخت چنین رسم جفا کاری را

گو بد این سوزش دلها بجهان حق من است　مادرم داد بمن این لقب نادر را (2)

(قصیدهٔ جشن پادشاه سوئد)

سوئید و زور امروز سرور آبادست　ربع قرنی ز جلوس شه فرخ زادست

هر کجا بنگری بربط و ساز است و سرور　هر کجا میگذری هیپ هیپ و فریادست

خاک کوئی ز عبیر است و هوا مشک آلود　غرفه ها جمله پر از دختر حوری زادست

طاقها بسته و افراشته بس بیرقها　در و دیوار مزین ز گل و شمشادست

همه جا پارک و گلستان همه جا سبز و چمن　شهر استکهلم کوئی ارم شدادست

برخ کس نتوان یافت ز غم گرد ملال　که دل جمله در این جشن ز غم آزادست

همسری کرده چراغانش با چرخ برین　شمع و فانوس برون از شمر و اعدادست

صد هزاران شهب ثاقب ز آتش بازی　از پی لشکر اهریمن بد بنیادست

گردش شب بچراغانی و این جور قصور　حاکی قصهٔ شهزاد و شب بغدادست

فوج فوج از زن و دختر همه با دسته گل　منتظر اندر راه و همه را دل شادست (3)

گل رخان سکه گل اندر قدمش کرده نثار　کوچها کوئی گلزار و ریاض آبادست

مهر مردم بشه خویش ندارد حدی　این یکی خوشترم از جمله این اعیادست

به میان چنین جشن ملک ماه رخان　برقع انداخته در کاخ مبارک بادست

دلبران جمله کواکب مه تابان آنجا　ماد مازل آدا از کشور بادن بادست

دیدهٔ پیر و جوان از پی آن حور نژاد　یکنظر طالب از آن نرگس آهو زادست

چه وجاهت چه ملاحت چه حلاوت داری　دلربائیت مسلم همه افراد است

خسروان در طلبت جمله تو خود شیرینی　عشق دانش تو شیرین کم از فرهادست

(قصیدهٔ پطرهوف)

سه ماه یار من از پطر کرده بود سفر　بسبزه زار پطرهوف گرفته بود مقر

چه سبزه زار که فراش باد فروردین　نهاده فرش ورا از ستبرق اخضر

هوایش چون دم عیسی ببرده جان بخشد — صفای او ز صفای بهشت افزونتر

چو بلبلان سحر بر جمال شاهد گل — شوند نغمه سرا میبرند هوش از سر

اگر بپارک پطرهوف گذر کنی بینی — چها بحسن طبیعت فزوده دست بشر

چه نهرها و چه دریاچهای گوناگون — چسان مجسمه‌های عجیب از مرمر

شبیه گلبن و کاج و نظیر سنبل و سرو — بسی مجسمه‌ها ساخته است آهنگر

برنگ سبز خیابان رنگ کرده استادش — که فرق می‌نتوان دادنش ز اصل شجر

چو آب بندی از شاخ و برگهای قشنگ — بسان شبنم ریزد حبابهای درر

اگر دمی بتماشای آبشار آیی — روی ز هوش کنی سیر عالم دیگر

بحکم صنعت آن کوه و سنگ خارا را — به از طبیعت آورده دست صنعتگر

چراغ برق بشمع فلک شکست آرنده — ز پرتو مه نخشب نهان شده است قمر

وسیع و پاک بسی اندر او خیابانها — اقاقیا بکنارش نشانده سرتاسر

چه قصرهای مجلل ز عصر پطر کبیر — پر از صنایع چین و فرنگ و مختصر

بنای

بنای پطر کبیر است این ارم آری — عجب عجب نشود آسم در شانه سپهر

بهر طرف گذری صنعتی و آثاری — کند حکایت از این خسرو هنرپرور

ببین چه رونق باید بکمبردین افریس — ز پرتو رخ مه طلعتان سیمین بر

هر عصر بجز اسنغ جملگی نظار — بزمزمک و بگرفته دست همدیگر

علی الخصوص کنون گشته است رشک بهشت — ز فر مقدم آن دلبر پری پیکر

به گلستان چو خرامد نگار من گویند — تبارک الله از این خلقت ملک منظر

در آدمی نبود این همه نزاکت و لطف — ز جنت آمده و حور باشدش مادر

عوض شده است باقلیم حسن رب النوع — بدلبران زمانه رسید جمله خبر

نشسته است باورنگ مریم و رب المپ — ز چهرش آورده جقه و افسر

المپ مسکن رب النوعهاست و رب النوع حسن است

بشهر پطر در ایام غیبت آن ماه — بباغ و راغ نمانده است غیر حزن و کدر

بر نوبها که غمها ز دل برد همه را — یکی بیاد باحوال زار من بنگر

اوائل مه اردی بهشت می نبود — بگاه شب به پطربورغ از سیاهی اثر



برای حفظ افق از هجوم لشکر زنگ — شفق گذار کند دور چرخ تا بسحر

ولی ز فرقت او روزهای روشن من — ز ظلمت شب دیجور گشته مظلم‌تر

دل مرا که دو دستی گرفتمی همه عمر — چسان ربود ز کف آن نگار لب شکر

که مدتی من بیدل چو قالب بی‌روح — فتاده بودم و از دل مرا نبود خبر

بجستجوی دل خویش شهر و اطرافش — بگشتمی به بطرهوف مرا افتاد گذر

ناگهان دل خود را بدیدم اندر بند — به پیچهای سر زلف و طره دلبر

بگفتمش که درین حال حالت چونست — چرا تو ترک مرا گفتی ای دل مضطر

بخنده گفت برو دل‌نشا که از بر تو — هزار بار کنون جای من بود خوشتر

(قصیدهٔ لینا)

گل به بلبل نگذارد رخ لینا بنگر — سرو بستان چه بود آن قد رعنا بنگر

حور فردوس نزاید به وطن زیبا — رشک حور و ملک آن شاهد زیبا بنگر

پیش آینهٔ تو ای ترک بهشتی بخرام — طلعت حور به تن قامت طوبی بنگر

تا زم

تا ز مرآت دلت زنگ کدر بردایـد — ای دل افسرده بر آن روی دل‌آرا بنگر

در سفیدی کف دستش ید بیضا دارد — در مسیحی صنمی معجز موسی بنگر

بسر مرده صدساله کند گر گذری — زنده می‌سازدش اعجاز مسیحا بنگر

همچو افسانه شنیدی تو اگر سحبان را — گو بیا سحبان را زنده و گویا بنگر

پدر کودن را فخر کنان مادر دهر — گو بدان خارق عادت را از ما بنگر

هر دو در پیری ضرب المثل دوران بنم — از دو فرتوت چنین بچهٔ زیبا بنگر

خرمن حسن ورا دست تطاول نبرد — گردش شمس و مه اعجوبهٔ دنیا بنگر

یار نازک دل من منتخب دانش را — خوانده سوزانده تو کم طالعی ما بنگر

کرده ایراد که دانش نبود اهل وفا — هر زمانش یکی واله و شیدا بنگر

همچو پروانه بیک گل ننشیند هر دم — گاه عاشق به (پلین) گاه به (آنا) بنگر

ملک من میهن من قوت روح و دل من — بشنو عرض من این نغز معما بنگر

مهر خاور همه افراد یکی نوع بدان — ترک صورت کن و در عالم معنا بنگر

نوع حسن است که عالی نظران سجده کنند — مظهرش را که ی(آنا) که ی(الینا) بنگر
هر که را داده خداوند نصیبی ز جمال — چشم ما را سوی او ناظر و بینا بنگر
همه را ما بپرستیم ولی در معنی — قبله و مقصد ما واحد و یکتا بنگر
عشق خوبان جهان تار الملک کوزه برم — تا که گویند وفا بین و تولا بنگر
دانش پاک نظر خادم رب النوع است — عاملش را تو بسی ارفع و بالا بنگر

(قصیدهٔ امپراطریس)

تاج شهی به فرق الحسنا نذرا ببین — هم رخت خسروی بر آن مه لقا ببین
کو سعید بابا کله افتارا — بنگر بسرو ناز هم اکنون قبا ببین
در زیر تاج امیرهٔ فنلاندرا (نگر) — بانوی اعظم همه روسها ببین
دارد همی لقب ملکه آن ملک جمال — بر کشور (الهستان) فرمان روا ببین
بالاترین لقب که بود نزد شاعران — باشد خدای حسن همینش سزا ببین
مسکو ز مقدمش شده رشک ریاض خلد — آئین شهر بنگر و زیب و صفا ببین

تاجوران

تاجوران کنند بپایش نثار گل — رضوان نموده باز بسی غرفه‌ها ببین
دار الاماره را که شبش گشته همچو روز — از نور کهربا همه را پر ضیا ببین
اندر چراغ‌ها و آتش‌فشانیش — حیران عقول و خیره همه دیده‌ها ببین
بال و تیاتر و مجلس ساز و نهار شام — دانگاه عرض لشکری بی‌منتها ببین
از هر طرف پرنس و پرنسس دوک و دوشس — شهزاده و امیره و لیعهدها ببین
جمع‌اند میهمانان در طرفه مجلسی — بر میزبان نظر کن و مهمان سرا ببین
بنمود چهره جمله بگفتند ای عجب — در بزم ما تجلی شمس الضحی ببین
با این همه حسن و سلطنت و عز و احتشام — فضل و هنر تواضع و رحم و عطا ببین
بر دست بوسش از همه ایرانیان مرا — شد منتخب نمود تو حسن القضا ببین
می‌خواستم ببازمش بوسه جای دست — فهمید و دست داد تو فهم و ذکا ببین
وانگه ندیمکان باشارات دلپسند — بر دست بوسیم همه را رهنما ببین
با صد ادب قدم بنهادم به پیش و پس — بوسی زدم بدست که اندر کجا ببین

زانو بلرزه آمد و دل در طپش فتاد   دنیا بچشم تیره شد احوال ما ببین
خواهی تصور ار کنی حالت مرا   مرغی که بر عقاب رسد در هوا ببین
جای عجب نباشد این لرزه و اضطراب   اینجا مقام عبد بر پادشا ببین
جشن و سرور تاجگذاری بدین شکوه   در هیچ دولتی نشنیدی بیا ببین
هرکس ندیده این همه جاه و جلال را   از ما بروز کار وی افسوس‌ها ببین
هیهات شرح جمله این جشن چون دهم   عجز و قصور من تو ز وصف و ثنا ببین
یک شمه ز روز تتوج بگویمت   بس نغز و بس لطیف تو این ماجرا ببین
اندر کلیسیا به (کرملین) حضور یافت   از جمله ملوک نماینده‌ها ببین
اول نهاد تاج بسر پادشاه روس   پس تاج دیگری بسر آن مه لقا ببین
گفت الحکم ز روی تعجب یکی بگوش   مه را بروی زانو و شه را بپا ببین
گفتم که رسم مملکت است این عجب مدار   باید برسم خویش کنند اعتنا ببین
شه گر نهاد افسر شاهی بفرق او   هم افسر دگر سر آن مه ز ما ببین

تاج

تاج (ژوژ) بیاوردم اینک بحضرتش   از شاه ملک شعر مر این را روا ببین
اعلان نمود شه برعایای خویش اگر   رسم تتوج را اعلان ما ببین
بر جمله دلبران ز غزلهای آبدار   منشور ما نوشتیم از این ماجرا ببین
خوبان روزگار برآورند سجده   خاک درش کنند همه توتیا ببین
شاهنشها جهان ملکا حور طلعتا   از چار سو صفوف پرستنده‌ها ببین
هرجا قدم نهی همه دلبران شهر   بر مقدمت نهند رخ التجا ببین
هرجا تو میخرامی صف صف ز نو نشان   آیند بنده وار همه از قفا ببین
عکس جمال خویش نظر کن در آینه   وانگه کمال قدرت صنع خدا ببین
مقصود نیست مدح تو هر نکته سنج را   تعریف شمس را نتواند سها ببین
در وصف طلعت تو زبان بیان من   گر الکن است الکنت او از حیا ببین
مقصود زنده کردن نام است از ثنا   بشنو ثنا زنده ثبات و بقا ببین
تا در زمانه رسم ز شعر است و شاعری   اسمی ز دانش و ز الکساندرا ببین

باقی بروز کار مبین غیر نام نیک　　این وضع و این اساس جهان را فنا ببین

(قصیدهٔ کلاهیه)

(کیتیا) بکلاهم ز لطف کرد نگاهی　　ازاین نگاه کلاهم بسر شد افسر شاهی

حسد برند امیران و خسروان بکلاهم　　علو شان و شرافت نگر ز فیض نگاهی

مرا کله که در اول نبود حالت نظر　　ببین چگونه شدم رشک عالمی بکلاهی

ز دولت کله امشب سرم بچرخ برین شد　　سفید بختی مارا سبب فتاد سیاهی

ازاین نظر که تو داری بقلش شود طوبی　　اگر بگوشه چشمی نظر کنی بگیاهی

نظیر حسن تو هرگز ندیدم و نشنیدم　　جمال تست کمال ظهور صنع الهی

چه عارض است که ابنسان گلی برسته بگلشن　　نه صدمه‌ئی رسدش ز خزان و نه آفتش ز تباهی

نمیکنم قد خوبت شبیه سرو که باشد　　شبیه کردن این قد خوبش بچوب گناهی

در آن مقام که خوبان سپه کشند بغارت　　تو بر فراخته قامت عیان ز قلب سپاهی

بفرق خود ز جواهر نهاده تاج تمامی　　ز زیر تاج نموده ز مشک سیم کلاهی

نهفته

نهفته سیم دو لؤلؤ بدرج مرجان گوید　　که این بود لب و دندان نظر کنید کماهی

بیا بکلم شیرین و روح بخش ملیحش　　شنو که میدهد از محیی عظام گواهی

نظر بسوی زنخدانش ار کنی بتحقیقت　　هزار یوسف دل بین درو فتاده بچاهی

نگر بعقده الماس روی سینهٔ صافش　　که آن چه عقد ثریاست این بکی است چو ماهی

ببرده جان و دلم از زبده جان ستاند چشمش　　من این معاینه دیدم بگاه عرض سپاهی

شدم ز رنگ نگهش بیخود و ز اسب فتادم　　چو دید حال من این را باز کرد نگاهی

روان رفته من باز گشت بر تن و گفتم　　تبارک الله ازاین مظهر صفات الهی

دلم ربود ز کف آن نهان بلطف و عنایت　　که از برای خلاصش چه چاره هست و چه راهی

ترا که نجم درخشندهٔ سپهر شمالی　　نصب بود ز دو سلطان حشمت است و چه جاهی

پدر تو راست شهنشاه روس از طرف مام　　تو ز (انمارک نژادی) و در محرز شاهی

مرا بزم تو ای شاه نیست راه وصولی　　مگر ز دور نگاهی نموده بر کشم آهی

عجب مدارش بالا اگر گزید (بدانم)　　شها گفته بد روش گاه گاه نگاهی

عجب ترا که موده بنام دوست مرا ذکر — چو کرده صحبت افتادنم زراست کماهی

تو هر چه لطف کنی حد خویشتن بشناسیم — که من غلام کمین تو زیب افسر کاهی

تبارک الله از این طالع بلند تو دانش — تو از خدا به از این طالع بلند چه خواهی

حدیث حسن تو در دفتر خیال نگنجد — چرا که وصف جمال تو هست نامتناهی

(قصیده ۰)

برید باد صبا مژده بهار آورد — هوا عبیر فشان گشت و بوی یار آورد

هزار شکر که از فرماه فروردین — شتاشتاب کنان روی بر فرار آورد

قریب بود که خون منجمد شود بعروق — ربیع روح روان بر تن نزار آورد

چگونه شرح دهم قصه زمستان را — چها نشد که در این سرزمین بار آورد

زماه مهر نهان گشت مهر رخشنده — آبان و آذر آذر بجان زار آورد

هجوم کرد سپاه خزان بیک حمله — زر و نگار چمن زار و گل دمار آورد

درختها را تا پیرهن ز تن برکند — ز غم سفیده بسر سرو جویبار آورد

فرار داد دی از دشت وحش و انسان را — زخیل گرگ قراول بهر کنار آورد

صدای گرگ بصحرا و غرش کولاک — بیاد نعره افریت جان شکار آورد

(نوا) و بالتیک از یخ چو تیغ بازی کرد — زمین پر ز بسر از برف بی‌شمار آورد

ز روی دریا صد کاروان روان گردید — سراغ کشتی یخ بسته را سوار آورد

(کرانشتادت) و بطربورغ وصل گشت بهم — ز راه برق نواردی خود قطار آورد

بزیر صفر ای بیت و پنج زیبق را — سفند و بهمن دل سرد در فشار آورد

گرفت کار بعفرار سخت و عقدش کرد — نکرده مشق فن کیمیا بکار آورد

نگفته حرفی از مبتدا خبر یخ کرد — ضمیر غائب از آن رو باستتار آورد

ز انجماد مرکب سر قلم بشکست — بطبع دانش صد عجز و انکسار آورد

نمانده بود کسی یخ کند نفس بهوا — پولیس مجمر آتش بهر کنار آورد

(غزل هفتم)

دیدم به بطربورغ یکی دختری را — نادیده از او چشم جهان بهتری را

کفتم صنما مادر گیتی نتواند / دیگر بدر آرد ز تو شیرین ترکی را
در روضهٔ رضوان نبود مثل تو حوری / فردوس ندارد ز تو خوشتر ملکی را
هندو اگر این روی تو بدیدی بشکستی / هر جا که بدیدی صنمی یا بتکی را
خورشید نمایان نبود در افق ... / زیرا که تو خورشید بسی یک فلکی را
اطراف جهان گشته ولی دیدهٔ دانش / تا حال ندیده ز تو زیباترکی را

(غزل هیجدهم)

صبا اگر گذری محضر آن نگار ما را / بحضرتش برسان شرح حالت ما را
بچشم من همه شد روز در روزگار سیاه / از آن زمان که نهفتی تو روی زیبا را
چو تو کناره گرفتی کناره گیر شدم / ز خلق ترک بگفتم تمام دنیا را
نخواب راحت و نه استراحت و نه قرار / نه صبر و تاب نمانده و ناشکیبا را
ز دیده گشته روان سیلها ولیک بسم / با اشک غرق کنم کوه و دشت صحرا را
بعشق روی تو امروز در جهان گشتم / هدف به تیر ملامت ز هر طرف یارا

بعشق روی تو [illegible] در جهان [illegible] کننده / هدف به تیر ملامت ز هر طرف یارا

کنون حکایت عشق من است عالم گیر / محو کی قصهٔ مجنون و ذکر لیلا را
حدیث وامق و عذرا ز یاد رفت ای دوست / حدیث نیست یکی داستان و نکیسا را

(غزل نوزدهم)

قاصدم گر برساند خبر جانان را / بقدومش عوض زر بفشانم جان را
روزها رفت و پیامی نرسید از دلدار / آه اگر دور از ایشان نکند دوران را
هر کجا بشدم از محنت دوری رنجور / می فرستاد به درد دل من درمان را
قاصد از نامهٔ او گلشن و ریحان دلم ساخت جنت / هر شب و روز دل و دیده و چشم من نالان را
بچنین خلق جمیل بچنان حسن و جمال / کم بود گر بفشانیم هزاران جان را
هرگز آن یار وفادار ندارد با من / سر عاشق کشی و رسم ستمکاران را
کی بدان ماه توان نسبت بی مهری داد / حاشا لله که شوم مرتکب این عصیان را
ظاهر آنست که اندیشهٔ جانی دارد / بی جهت ترک بگفته من سرگردان را
رحمی اندر دلش انداز خدایا زکرم / آنکه افکنده میان من و او هجران را

کار خود را بخدا باز گذار ای دانش — از خداوند طلب کن تو سر و سامان را

(غزل بیستم)

گمان نمینمودم که هنگام فرقت — رود صبرم از دل شود طاق طاقت
نیارم تحمل بهجران و دوری — محال است از تو کنم قطع الفت
کنون منبت کرده در دلم جای — بدانسان که افتد در آئینه صورت
بهر عضو من از تو نقشی است پیدا — نه بینم بجز غیر از آن حسن و طلعت
وصالت مهیاست در خلوت دل — ندارم قصوری بجز حظ صحبت
برم التجا پیش دانش که سازد — مگر چاره کار از راه حکمت
که آواز آید بگوشم نگارا — چو غرق خیال تو گردم بخلوت

(غزل بیست و یکم)

(سوز دل) چونکه اسم یار من است — بعد از این سوز دل شعار من است
شب هجر دراز تا بسحر — ناله و آه در زار کار من است

زردی

زردی چهره و زاری تن — اثر عشق بی قرار من است
گفته بودم که دل بکس ندهم — معتقد کاو باختیار من است
بس ملامت ز عشق میکردم — گفتمی عشق عیب و عار من است
کی بدانستمی که بازوی عشق — قدرتش بیش از اقتدار من است
هدف اینک به تیر ستم عشق — دل همچون سفندیار من است
یکزمان خواب برده دلبر را — دوش دیدم که در کنار من است
گفت دانش دگر مگو پس از این — عشق ورزی باختیار من است

(غزل ~~بیست و دویم~~)

از مهی تیره روزگار من است — آفت روزگار یار من است
خون دل هر زمان روان از چشم — همچو سیلاب بر عذار من است
طرفه وضعی ربود دل دلدار — وه چه طرار آن نگار من است
چو بدیدم رخش بدل گفتم — شکر لله که کار کار من است

حالت شوخ و شنگ ساده او — مژده میداد کاین شکار من است

من ندانستم آن بت ترسا — پی صید دل فکار من است

هر که عاشق شده است میدانم — که چسان تلخ روزگار من است

دل ز دانش ربود جان طلبید — گو بیا جان بکف نثار من است

(غزل بیست و سیم)

اگر خواهد نیاید امروز — ترا امیدی ای شمع شب افروز

که بیرون آمده چون تو زبطنش — یکی حوری نزاد خانمان سوز

زمین از قامتش در ظل طوبی — زمان از طلعتش فردوس و فیروز

بخال و رنگ مانند چون گل و مشک — بزلف و روی ما چون شب و روز

زهجر جوریان هرگز نمی کرد — زدل فریاد و آه آتش افروز

بدانش گر شود وصلت میسر — همه روزش شود چون روز نوروز

(غزل بیست و چهارم)

به (اتا) یکشبی میگفت دانش — تو را من برگزیدم زافرینش

گذشتم از دل و دین در ره تو — نمودم قبله ات کردم پرستش

تو شیرین تر مرا از جان شیرین — گرامی تر همی از نور بینش

چو دل دادم ندانستم زعشقت — فتد بر جان من هر لحظه سوزش

نسخه بدل: ندانستم زعشقت ای پریرودی

زهجرانت چنان سوزم شب و روز — که شرحش را نیارم در نگارش

ترحم کن بحالم چاره جو — بده از قند خود دلرا گشایش

جز این دیگر ز تو در عالم مهر — ندارد عاشق بیچاره خواهش

بگفت (ای اتا) خودت چون دل داده — برو دانش خودت را کن نکوهش

مگر افسانه مجنون نخوانده ای — که کار عاشقان سوز است و سازش

(غزل بیست و پنجم)

قصه تازه شیرین زنسیه زیبا دارم — خوشتر از شکر و از شهد مصفا دارم

از سیه مه پاره که بودند بکجا شب و روز — عهد و میثاق از آن هر سه یکجا دارم

هر یکی کردم او قف یکی عضو لطیف | اینک از حور وشان الطف اعضا دارم

از دو طناز دو رخسار چو برگ گل سرخ | بهتر از یاسمن و لاله حمرا دارم

چهره‌ات از (کاطرین) و چپ از (طاطیان) است | در لت اهر دو جهان بین چه چهیا دارم

چشم و ابرو و دهان و مژه دارم ز (پلین) | دگر از طالع میمون چه تمنا دارم

من از آن جبهه و رخسار و دو چشم جا | افتاب و قمر و نرگس شهلا دارم

جمله اجرام فروزنده این چرخ کبود | بنجومی منجم بهتر از انها دارم

چشمه زندگی اندر لب و اندر دهنش | وه چه گنجینه از لؤلؤ لالا دارم

گر چه ابروی کمان و مژه اش زان من است | زخمها بین که از ان در دل شیدا دارم

در فراق رخ آن یار وفادار عزیز | سینه پر آتش و هم دیده چو دریا دارم

وصل و هجر تو بدانش چو بهشت است و جهیم | نعمت و زحمت کونین بدنیا دارم

(غزل بیست و ششم)

زنگی دنیا آمد بسوی ما ملکی | بنفشه موی و سمن روی و شوخ و بانمکی

ن

ز بحر را بدرخشند کیش لؤلؤیی | نه اختری بفروزنده کیش در فلکی

ز روی خوب و ز آواز او که نامده بود | بچشم بهتر کی و بگوش خوشتر کی

نه شاهدان را زان حسن ماند بازاری | نه بلبلان را زان آن صوت ماند قیمتکی

عقیم گشته جهان عیش ما کویی | جرا بیاد رداوینر همچو دختر کی

دلم ربود پری دار شد ز من نهان | بتی بغمزه بلای به چشم آفکی

دگر ز دیدن رویش طمع بریدن دلش | مگر بخواب نماید جمال خود بشکی

(حکایت)

روزی قضا کشید مرا بر کلیسیا | دیدم ستاده سرو قدی نغز دلربا

انگاه پیش صورت مریم بصد ادب | مشغول با کمال خضوع است بر دعا

گفتم تمام خلق بتو سجده آورند | تو سجده بر که داری روحی لک الفدا

خود روح بخش مریم و عیسایستی برو | در آئینه نظر کن و خود را ببین استا

(من دُرر افکاره)

دانش قلمی بدست که داشت خواست   در دفتر یار عرض حالی بکند

زخمی که ز تیر نگهش بر دل داشت   میخواست بآن نگار حالی بکند

ترسید که خون دل از نوک قلمش   ریزد به بیاض صفحه خالی بکند

چیزی که بر تن بود ز دلبر غم بود   زآن نیز نخواست خانه خالی بکند

(از ابکار افکار گوهر بار)

اگر هوا بدانستی که آید   ز نطلش چون تو یک حور دل افروز

که رشک جمله حوران گشته بیازد   جهان را غیرت فردوس فیروز

ز هجران بهشت و حور یاش   نکردی آنهمه فریاد جان سوز

(ایضاً من در رفکاره دات شوکتمال)

دلبرم بر صورتش بازی کنان   میزدی گل از لطافت ناگهان

روی ماهش خسته شد از برگ گل   بلبلی از دل کشیده آه و فغان

گفت کی خونین شود روی مهت   وه چه خونها گردد از دلها روان

خار را بر گل مزن ای رشک حور   رحم کن بر حال زار بلبلان

(وله ایضاً)

در شب جشن جلوس حضرت سلطان   ماه درخشید چو بخت جهانبخت سلطان

ارض و سما بیرق هلال کشیده   بهر درخشان لسان طلعت سلطان

از همه دولت رسیده است سفیری   از پی تبریک با جلالت سلطان

شاکرم از بخت خود که شاه مظفر   داد مرا این شرف بخدمت سلطان

وله ایضاً

وه چه فرخنده روز فیروز است   عید اضحی و عید نوروز است

پی تبریک با حضرت سلطان   بحمل شمس عالم افروز است

ترکی

یمن ایله بالیله مصادف اولوب   عید نوروز جمعه و قربان

تهنیت اوزره المیور حملین   شمس تقدیم حضرت سلطان

من درر افکاره

اندرین خجسته خانهٔ عالی — که ندارد بنای او تالی

ساکنان جمله راحت و شادان — وضع و ترتیب او بسی شایان

چه فضا دارد این خجسته مکان — که هوایش بود مفرح جان

خواستم در ستایش بانی — چند بیتی رقم کنم آنی

متحیر بدم که در دفتر — چه نهد کلک عاجزانه اثر

ناگهان این حیات بخش سروش — از سماوات آمد و رسید بگوش

مدح عبدالحمید خان کبیر — مینگنجد برشتهٔ تحریر

از عملهای خیر ظل الله — خواهی ار اندکی شوی آگاه

دانشا این مریضخانه بیا — ورد کن آیهٔ ومن احیا

بهر اطفال خسته نالان — پدر مهربان بود سلطان

(وله ایضاً)

از اشعار آبدار و گهربار یست که در جنگ یکیفر
از فرنگیها که مجموعهٔ افکار و نمونهٔ خیالات و آثار قلمیهٔ معارف
و فضلای هر نقطه از ممالک بودن شاه‌الله درج و تحریر فرموده

عارفی از اکابر عالم — پیشم آورد دفتری ز کرم

گفت بندی ز گفته‌های عجم — بهر اخلاف کن ز لطف رقم

چو گرفتم قلم بفکر اندر — رفتم و گفتم از چه رو داور

کرده عمر مرکب و دفتر — در جهان بیشتر ز عمر بشر

آن حکیم یگانه پرداد — که بنای وجود را بنهاد

از چه عمر جماد کرد زیاد — عمر ذی حیات کمتر داد

هاتفی از مقام روحانی — گفت دانش مگر نمیدانی

نام نیک است عمر انسانی — اوست باقی و غیر او فانی

(رباعی)

با این عذار تافته و موی تافته شدی   در طور اگر تجلی کند روی های نور
موسی در این تجلی از یک مشاهده   مدهوش مانده بود همی تا بنفخ صور

(رباعی)

دانش بنگر آن دهن خندان را   وآن دولت یاقوت و در دندان را
بر دیده دهد نور در دندانش   قوت است دو یاقوت لبش مر جان را

(رباعی)

دانش چو بدید جلوه جانان را   افتاد بپایش که سپارد جان را
یا للعجب این نور تجلی با من   آن کرد که کرد موسی عمران را

(رباعی)

آن دلبر من که آفت دوران است   کمتر هنرش صید دل شاهان است
گیسوش کمند و چشمهایش فتان   ابروش کمان و تیر آن مژگان است

(رباعی)

در دار فنا خدا بیآموزم کرد   با طالع نیک و بخت فیروزم کرد
با این همه از فتنه گمان می‌نبرم   در دار بقا توان سیه روزم کرد

(رباعی)

نوزده بود از سنه سیصد و هزار   کاین کلبه محقر و این کشت سبزه زار
فیروزه نام یافت ز احباب و دوستان   کز میرزا ضیاخان ماند یادگار

(رباعی)

حسب الاشاره شه خوبان روزگار   در دفتر سامی و احباب افتخار
با ذوق بی‌نهایت و با شوق بیشمار   این یک دو بیت را بنوشتم بیادگار

(رباعی)

حسب المرام آن صنم شوخ گلعذار   در دفتر سامی خوبان روزگار
از وصف عارض چو گل و زلف سنبلش   این چند کلمه را بنوشتم بیادگار

(رباعی)

عمری بمرا سرآمد در جستجوی یار   هر سو بدیر مسجد و بتخانه شد گذار
امروز از مساعدت بخت یافتم   آنرا که سالها طلبیدم ز روز کار

(رباعی)

شب دوشین تو بزم انس پر انس   ملکی دیده ام بصورت انس
سوز دل نام و عقل حیران است   که چنین لعبتی بود ز چه جنس

(رباعی)

خلاق جهان در آفرینش   بیش از همه خلق کرد دانش
این فخر مرا بس است امروز   دانش خوانندم اهل منیش

(رباعی)

در پطربورغ بماه ایلول   مادمازل (پارپ) سراپا شنگول
بنگاهی دل دانش بربود   بسر زلف نمودش مغلول

(رباعی)

ما پشت بجنت و بطوبی کردیم   از حور گذشته رد (بلوبا) کردیم
کوثر بگذاشتیم و انهار و لبن   با زاهد و اختیار صهبا کردیم

(رباعی)

در پطربورغ بماه تشرین   مریم لاله رخ ماه جبین
بنگاهی بربود از دانش   طاقت و صبر و قرار و تمکین

(رباعی)

گر سعادت طلب کنی بجهان   کسب دانش کن از خردمندان
هر سر مشق زندگانی خویش   سرگذشت گذشتگان را خوان

(رباعی)

خواهم بکنفرانس کنم رأی خود بیان   صلح و صفا اگر طلبی بین جهان
از من بگیر پند و طلب کن ز دلبران   کاینان مسلطند بجان جهانیان

(رباعی)

در سایهٔ پادشاه جمجاه   شه ناصر دین سپهر درگاه
نوروز مبارک است ما را   با جملهٔ رعیت شهنشاه

(رباعی)

فرصت طلبید می کنم ناگاه   خود را فکنم به پای آن ماه
بگزیدن پا مرا بهانه   گردید برای نیل دلخواه

(رباعی)

مظفر شهنشاه جمشید جاه   بدیدار قیصر رسد چون ز راه
رود صیت شادی ز ماهی بماه   مبارک کند مقدمش را اله

(فرد)

بنقش و رنگ و خط خوبی غنابست این صفحه   یقین کردم که کار دست آن زیباست این صفحه

(رباعی)

با فر و با اقبال و با صد فیروزی   آن اختر سعد گشت طالع روزی

ای بخت بنازمت که از دولت تو   دیدار مبارکش بما شد روزی

(رباعی)

با حشمت و فر و شوکت و فیروزی   شاهنشه دلبران ببزمم روزی
بگذشت هزار شکر مر یزدان را   دل هر چه بخواست قسمتش شد روزی

(فرد)

دانش بکس نبرده حسد در تمام عمر   الا به عکس خویش که آید حضور تو

(فرد)

این مثنوی صحیح ز دانش بروزگار   ماند بطالبان اخوت بیادگار

(فرد)

گر سعادت طلبی در عالم   رحم کن رحم که ارحم ترحم

(متفرقه)

مرمرا وصف لب و روی تورا   چشم آهووش و ابروی تورا

کمر و قامت دلجوی تورا　　قصهٔ سلسلهٔ موی تورا

نتوان کرد بیک صفحه تمام　　دفتری هم نرساند به ختام

(مثنوی شرح حال)

از سال یکهزار و دوصد بود بیشتر　　هفتاد و دو سال که اختر من گشت جلوه‌گر

تبریز مولد است مرا والدم حسن　　اسم رضا ز قرعه در آمد بفال من

شش سال داشتم که بمکتب روان شدم　　در چارده بمدرسه از طالبان شدم

از نحو و صرف و معنی و از منطق و بیان　　از فقه و از اصول همی خواندم از زمان

تحصیل گشت علم کلام و حساب و خط　　تا هیجده گذشت مرا وقت از این نمط

دانستم از زبان فصاحت بیان شرق　　ترکی و فارسی و عرب را بدون فرق

تقدیر آسمان بکشید آنگهم عنان　　از راه (اردوباد) سوی شهر ایروان

این مرز و بوم بر همه اسلاف و جد من　　پیش از هجوم روس بقفقاز بد وطن

انجا دو ماه مانده گرفتم ره سفر　　قسطنطنیه بود مرا مطمح نظر

سال

نسخه بدل
مرا مسکن و مقام

سال نود و اواخر ذی حجة الحرام　　دار السعاده گشت مرا منزل و مقام

عزمم چه بود کسب کمالات خارجه　　دانستن رسوم و خیالات خارجه

کردم شروع درس زبان فرانسه را　　یونان و انگلیسی و لاطین و نمسه را

بودم دو سال در پی تحصیل این علوم　　گشتم علیل و خسته در آن خطه مرز و بوم

آمد طبیب و گفت پی حفظ عافیت　　زین شهر لازم است نمودن مهاجرت

از گفته طبیب فتادم در اضطراب　　گشتم روان بجانب تفلیس با شتاب

تا هشت سال ساعی بودم علی الدوام　　اقبال کرد یاری و تحصیل شد تمام

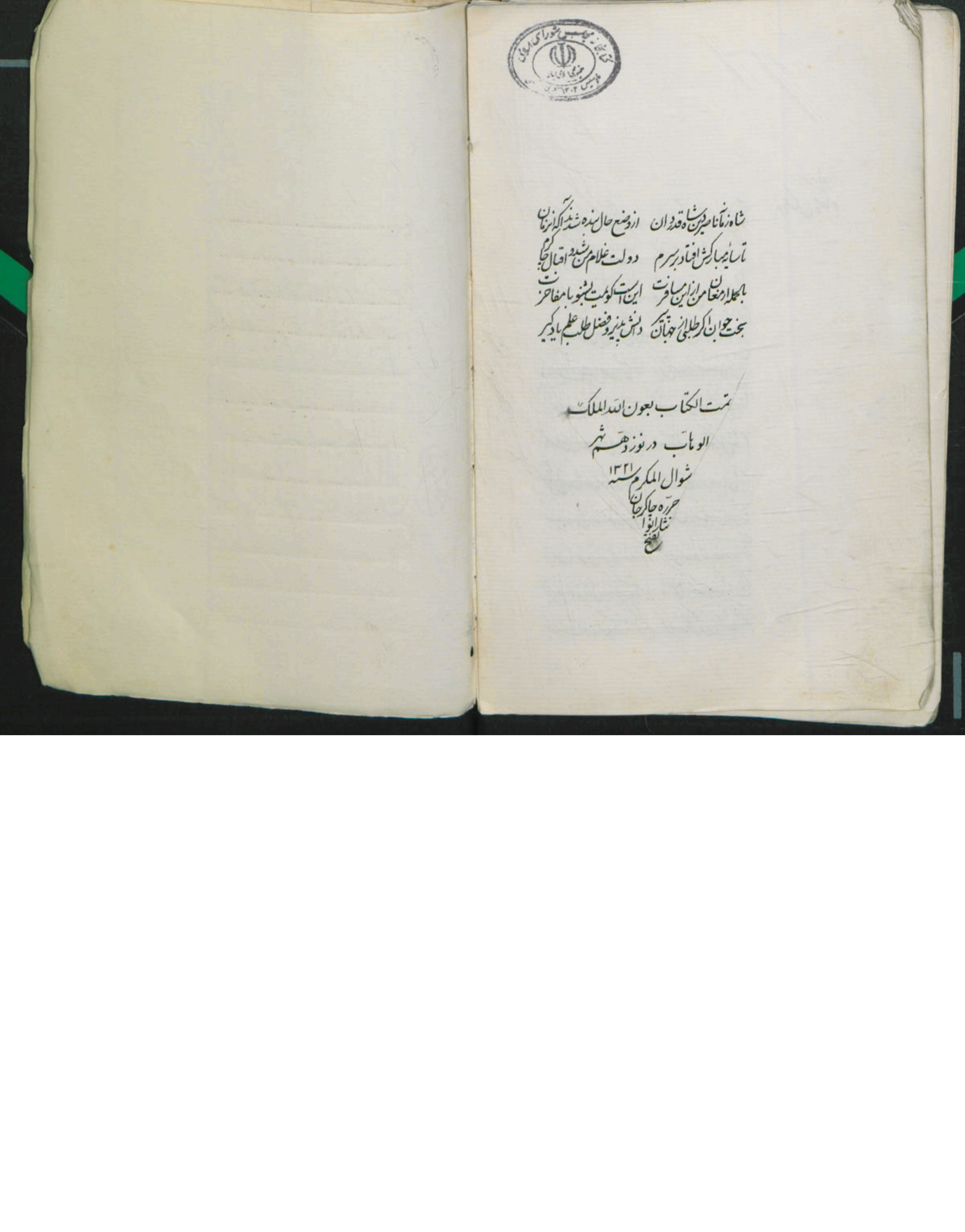
از یمن بخت کو همه جا بود یاورم　　روسی علاوه شد بزبانهای دیگرم

غیر از زبان خارجه و نحو و صرف آن　　دارا شدم بفن فصیحان از زبان

از علمها حقوق ملل خوانده ام بسی　　جغرافیا و علم نظام و هندسی

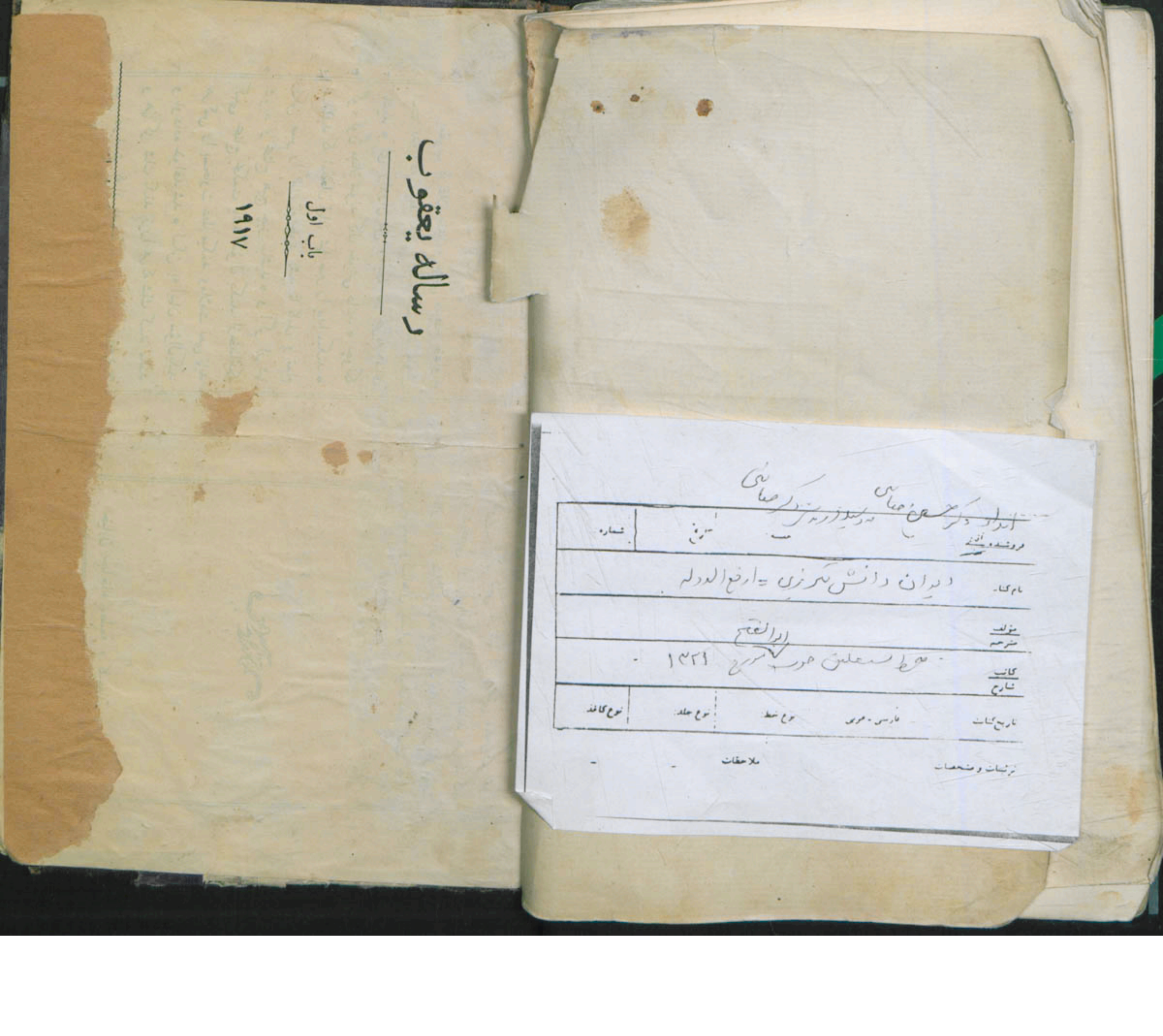
تاریخ عالم و فن فیزیک و شیمیا　　تا علم فلسفه سپری گشت ماجرا

بگذشت سی ز عمر و درخشید کوکبم　　کردند اهل فضل بدانش ملقبم



شاه زمان ناصر دین شاه قدردان | از وضع حال بنده شد آگه از زمان
تا سایهٔ مبارکش افتاد بر سرم | دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
با جمله امتنان من از این مسافرت | این است کو همیشه بود با مفاخرت
بخت جوان اگر طلبی از جهان کهن | دانش پذیر و فضل طلب علم یاد گیر

تمت الکتاب بعون الله الملک
الوهاب در نوزدهم شهر
شوال المکرم سنه ۱۳۲۱
حرره چاکر جان
نثار [illegible]


رساله یعقوب
باب اول
۱۹۱۷
شماره
تاریخ
فروشنده
نام کتاب
دیوان دانش تبریزی = ارفع الدوله
مؤلف
مترجم
کاتب
شارح
تاریخ کتابت
فارسی - عربی
نوع خط
نوع جلد
نوع کاغذ
ملاحقات

